



قدیم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

صفحات «آداب» درباره آداب قهوه خوری در یزد است؛ جایی که یک نوشیدنی جهانی، کاملاً ایرانی شده است. بوی خوش قهوه و هل همراه با بخاری که از فنجان بلند می شود در مغازه می پیچد. فنجان روی یک نعلبکی جا می گیرد و هر دو توی یک سینی کوچک مسی سُر می خورند. }

«سبزینه» به قائمشهر و مزارع نیشکر آن سفر کرده است؛ ریکنده حالا با نیشکرهایش شناخته می شود. فقط «هفت تپه» در استان خوزستان نیست که به نیشکرهایش می نازد، روستای ریکنده در شهرستان قائمشهر استان مازندران نیز از جمله مراکز اصلی کشت نیشکر یا شکر سرخ مرغوب در کشور محسوب می شود. }

«موزه گردی» سری به جزیره کنگ در دل آب های خلیج فارس زده است؛ جایی که فرزندان سندباد بحری دور هم جمع شده اند. کسی نمی داند تاریخچه دریانوردی آن به کدام سده در هزاره های پیشین برمی گردد اما آنچه مسلم است تاریخ دریانوردی مردمان این بندر همزاد دریاست و اینکه آن ها خود را از نوادگان و پسران «سندباد بحری» اسطوره خلیج فارس می دانند. }

در «طبیعت گردی» به جغرافیای نام آشنای دیزین سفر کرده ایم؛ قدیمی ترین پیست اسکی کشور. می گویند آلمانی هایی که برای ساختن راه آهن ملی به ایران آمده بودند، با رسیدن زمستان به دامنه های البرز می رفتند و در آنجا تورهای اسکی برگزار می کردند. }

«تاریخ» از زادگاه امیرکبیر یاد کرده است؛ هزاوه هنوز هم نشانه هایی از امیر را در خود دارد. پدرم از پدرش «حاج میرزاایک»، برادر بزرگ مادر امیر به یاد دارد که از استاد «شاه محمد» به عنوان جزئی از خانواده و تشریفات خاندان قائم مقام یاد می شده است. }

«پیشه» به سراغ اوستا احمد سراج رفته است؛ یکی از آخرین بازمانده های شغلی تاریخی در مشهد. اوستا احمد آدم قدیم هاست. همه خاطراتش هم مال همان روز و روزگار است. برادر بزرگ ترش، هشت تا درسکه داشته که دور حرم زوار را سوار می کردند و می برداند هر جا که زوار می خواسته اند. }

در «خیابان غذا» میهمان اهالی سیستان و بلوچستان و خوراکی محبوبشان هستیم. گوشت ها در هوای معمول بمانند، نمک ها آب را از تن گوشت ها می کشند و همراه خودشان پایین می ریزند. گوشت ها اگر نمک نخورند، برای باقی مراحل آماده نمی شوند. }

ننه سرما، لحاف امسالت پر پنبه تر از همیشه

هدیه سادات میر مرتضوی

چشم های بابا برقی زد و همین طور که روی مبل جابه جا می شد خنده های یواشکی از گوشه لب های چروکیده اش آویزان شد: «حاضر شین بریم سمت شانددیز تماشای کوه های برفی». من و مامان نگاهی به هم انداختیم. برای یک لحظه فکر بیرون رفتن و تماشای جاده برفی و چه بسا لمس آن حجم سفید سبک و پرتاب یکی دو گلوله اش به این سو آن سو، وسوسه ام کرد. ولی یکهو به خودم آمدم و فوری وسوسه اش را توی دلم خاموش کردم: «من نمی تونم بیام. شما اگه دوست دارین برین». بابا گفت اصل کار من هستم و پیشنهادش برای این بوده که یک کمی از پای آن کامپیوتر و از داخل آن اتاق نفرین شده بیرون بیایم. ولی من سفت و سخت دعوتش را رد کردم. به خاطر یادداشتی که باید می نوشتم. به خاطر اخباری که دستم مانده بود و به خاطر تحقیق دانشگاهی ام. مامان هم سرد بودن هوا را بهانه کرد و کارهای خانه را. بابا دیگر پی حرفش را نگرفت. دوباره توی مبل فرو رفت و چشم هایش را دوخت به صفحه موبایل توی دستش. برای اینکه توی ذوقش نخورد هفته دیگر را برای بیرون شهر رفتن پیشنهاد دادم و بابا مثل بچه ای که اسباب بازی اش را گرفته باشند با لب های جمع شده گفت: «مگه قراره هفته دیگه هم برف بیاد؟ امروز واسه بیرون رفتن خوبه. از دیروز این قدر آدم سر کوه هاست». داشت سعی می کرد آخرین تیرهای ترکشش را برای راضی کردن ما شلیک کند. ولی انگار باروت هایش بدجوری نم کشیده بود. دیگر نه نرگس و ریحانه و ایمانی توی خانه مانده بودند، نه مامان آن همسر جوان و پرحوصله بود و نه من آن دختر هفت ساله که تا یک برف می یارید دلش پر می کشید برای تیوپ سواری روی کوه های شانددیز.

ظهر روز جمعه است. با عموها و عمه ها، چند ماشینی راه افتادیم طرف جاده شانددیز. پیکان های سبز و نخودی و سفید و قرمزان، توی دل جاده سفید برفی مثل فرقه های رنگی می چرخند و پیش می روند. بالاخره جایی را که به تشخیص بزرگ ترها مناسب است پیدا می کنیم. ماشین ها کنار هم نگه می دارند و ما بچه ها با ژاکت ها و کلاه شالگردن های دستیاف مامان هایمان مثل جوجه های رنگی، بال بال زنان از کوهی که در نگاه ما خیلی بزرگ و سفید است بالا می رویم. توی همان قدم های اول تا کمرها و زانوهایمان در برف فرو می رویم و صدای جیغ های خوشحالی و غافلگیریمان همه جا می پیچد. در امتداد برف سفید و یکدستی که هنوز هیچ جای پای، سفیدی اش را به هم نزنده است، برفی که هم یخ است و هم نوک انگشت های سرخ و کوچولویمان را بدجوری گاز می گیرد. با این حال عجیب است که این همه دوستش داریم. بزرگ ترها، ردیف تیوپ های سیاه را توی دست گرفته اند و مثل مورچه های سواره در یک صف منظم از کوه بالا می روند. دقایقی بعد، ما هم آن بالا هستیم و بازی مفرح تیوپ سواری همراه با جیغ خوشحالی و خنده هایی دسته جمعی برقرار است. مامان ها این وسط، نخود و کشمش، لواشک های خانگی، فلاسک چای و حتی ساندویچ های ناهار را فراموش نکرده اند تا تفریح یک روز جمعه دورهمی برای همه مان کامل شود.

ما بچه ها برای نشستن روی تیوپ ها آرام و قرار نداریم. مثل دسته ای بزرگ از جوجه اردک ها مرتب قات قات می کنیم و می خواهیم زودتر نوبتمان شود. در نوبت های انتظار برای خودمان توی سفیدی برف ها غلت می زنیم، همدیگر را هل می دهیم و با ادوات برفی جنگ ایرانی ها و عراقی ها راه می اندازیم. باز اگر وقت اضافه بیاوریم با کمک خواهر و برادرهای بزرگ تر، دنبال ساختن آدم برفی می رویم.

این تفریحات آن قدر برایمان همیشگی و دست یافتنی است که به عقل هیچ کدام نمی رسد یک روزی در سال های نه چندان دور، دیدن این حجم از برف، آرزوی خیلی از مردم سرزمینمان شود؛ حتی به عقل ایمان دو ساله که توی آن ژاکت دستیاف قرمز مامان بزرگ با لب های گنده اش وسط چادر مامان نشسته و گاهگاهی با تعجب به سفیدی های روی زمین دست می زند و زود دستش را عقب می کشد.

کوه های شانددیز، کوه های طرقله، کوه های خلیج و... پاتوق همیشگی تمام روزهای تعطیل برفی ما در آن سال ها بود. بابا به واسطه شغلش همیشه کلی تیوپ لاستیک برای کل فامیل داشت که تابستان ها توی دریا اسباب تفریحمان باشد و زمستان ها روی کوه ها. حتی یک سال لاستیک جرتقلی را برای این کار انتخاب کرد و چقدر آدم سوار یک تیوپ شدیم و چقدر بیشتر از همیشه خندیدیم و سُر خوردیم.

معلوم نیست چه حکمتی دارد این برف که همیشه بارشش با خوشحالی همراه است و حضورش غنیمت. به خصوص توی این روزهایی که در میان زمزمه های ناخوشایند و ویروس جدید امیکرون، آلودگی های هوا و خشکسالی هایی که بیشتر کشور را مبتلا کرده، دوباره با آمدنش، چهره آدم ها را خوشحال کرده است. انگار این مأموریت برف است که آن قدر بیارد و بیارد تا قیافه همه آدم ها شبیه لبخند کج و معوج آن آدم برفی شود که با دست های چند کودک ذوق مرگ شده، ناشیانه با انگشت روی صورتک سفیدی حک شده است.

حتی همین حجم از خوشحالی هم میان صورت های اخمالوی این روزهایمان در حد یک لبخند به واسطه برف، غنیمت بزرگی است. برفی که طبق آن قصه قدیمی مادر بزرگ که بچگی هایمان زیر کرسی تعریف می کرد، نتیجه لحاف تکانی های ننه سرمایی است که دارد اول زمستان پنبه های لحافش را می تکاند تا برف پربرتک بر سرمان بیارد.

قدم زنان پا به اتاق به قول بابا نفرین شده ام گذاشتم و از پشت توری های پنجره به تکه آسمان خاکستری راه راهی که به زحمت از میان آپارتمان ها خودش را بیرون انداخته بود نگاه کردم. همین طور که توی دلم دعوای می کردم تا هفته دیگر هم آسمان ابری و برفی باشد زیر لب زمزمه کردم: «ننه سرما جان، الهی که لحاف امسالت پر پنبه تر از همیشه باشه و حال دلت خوش تر از هر زمان که با برف ها خوب شه حال دل خیلی از مردم ایران».